

امام امروز

کوتاهه‌هایی از زندگانی

امام مهدی عج

مهدی قزلی



۱۴



مجموعه چهارده معصوم / ۱۴

امام امروز

کوتاهه‌هایی از زندگانی امام مهدی عجل الله فرجه

مهدی قزلی



شرکت سهامی کتابهای جیبی
وابسته به مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۹۲



تهران، خیابان جمهوری اسلامی، میدان استقلال،

صندوق پستی ۴۱۹۱ - ۱۱۳۶۵

شرکت سهامی کتابهای جیبی

وابسته به مؤسسه انتشارات امیر کبیر

www.amirkabir.net

عنوان کتاب: امام امروز

نویسنده: مهدی قزلی

ناظر: محمدحسین اقارب پرست

طراح جلد: محمدرضا نبوی

نوبت چاپ اول: (۱۳۹۲)

حروف متن: کریم ۱۴

چاپ، صحافی و لیتوگرافی: چاپخانه سپهر، تهران:

خیابان ابن سینا (بهارستان)، شماره ۸۸

شمارگان: ۵۰۰

کاغذ تحریر سفید ۷۰ گرمی

بها: ۳۵۰۰۰ ریال

همه حقوق محفوظ، هرگونه نسخه برداری اعم از زیراکس و بازنویسی، ذخیره کامپیوتری، اقتباس کلی یا جزئی (به جز اقتباس جزئی در نقد و بررسی، و اقتباس در گیومه در مستندنویسی و مانند آنها) بدون مجوز کتبی از ناشر ممنوع و از طریق مراجع قانونی قابل پیگیری است.

سرشناسه: قزلی، مهدی، ۱۳۵۹-

عنوان و نام پدیدآور: امام امروز: کوتاهههایی از زندگانی امام مهدی علیه السلام / مهدی قزلی.

مشخصات نشر: تهران: امیر کبیر، کتابهای جیبی، ۱۳۹۲.

مشخصات ظاهری: ۱۱۰ ص.

فروست: مجموعه چهارده معصوم: ۱۴.

شابک: 978-964-303-564-8

وضعیت فهرست نویسی: فیا.

موضوع: محمدبن حسن علیه السلام، امام دوازدهم، ۲۵۵ ق. - - سرگذشتنامه.

موضوع: داستانهای مذهبی - - قرن ۱۴.

رده بندی کنگره: ۱۳۹۲ ۸ الف ۴ ق/۵۱ BP

رده بندی دیویی: ۲۹۷/۹۵۹

شماره کتابشناسی ملی: ۲۲۹۸۲۲۴

پیشگفتار

در روزگاری که تشخیص سره از ناسره و خوب از بد سخت شده است، آشنایی با تاریخ زندگانی، شخصیت و سیره معصومین (علیهم السلام) که منبع صدور حق و حقیقت بوده و هستند، ضرورتی غیرقابل انکار است. این مجموعه سعی خواهد داشت با تأمل و دقت در زندگانی حضرات نور و متکی بر فرم کوتاه‌نویسی و ساده‌نویسی در نثر، زمینه آشنایی سریع و صریح با ایشان را فراهم کند.

قطعاً شناخت دقیق سیر و سیره معصومین احتیاج به تأمل و مطالعه بیشتری دارد و این مجموعه کفاف نگاه پژوهش‌گرانه را نخواهد داد ولی طعم شیرین زندگی با خدا و برای خدای ایشان را در کام مخاطب باقی خواهد گذاشت.

در روزگاری که مردم دچار مشکلات مختلف و متعدد هستند، داشتن چنین منابعی که وقت زیادی هم نمی‌برد، انگیزه مطالعه را مخصوصاً در مناسبت‌های خاص بیشتر می‌کند.

نکته قابل تذکر در این میان این است که به دلیل انتخاب بعضی از ماجراهای زندگانی معصومین، بسامد بالای استفاده از نام ایشان و انتخاب زبان ساده و نسبتاً داستانی، گاهی نام و افعال حضرات با خطاب مفرد و بدون تشریفات کلامی مرسوم استفاده شده است که این اتفاق هیچ نسبتی با بی‌احترامی نسبت به ایشان ندارد. امید است مخاطب با مطالعه آنچه از پی می‌آید، مشتاق دانستن بیش از پیش شود و راهش به سوی مطالعه عمیق‌تر و دقیق‌تر باز شود.

شرکت سهامی کتابهای جیبی

مقدمه

وقتی قرار است از زندگی امام عصر بنویسیم باید یک نکته مهم یادمان باشد و آن اینکه او حاضر و ناظر است و اصلاً مهم‌ترین ویژگی دوره آخرالزمان همین معرفت به وجود و حضور ایشان است که معنی‌دهنده به زندگی انسان‌هاست.

مهم‌تر از این مقوله این است که با بشارت عدالت در دوره ظهور این امام، مسلمانان از دوره پیامبر آرزوی درک دوران ظهور منجی را در جان و دل می‌پروراندند. جالب اینکه عدالت یک موضوع فرادینی است و همه ادیان و اقوام و ملل به‌نوعی در آرزوی این اتفاق هستند. به همین روی در همه نحل‌های غیرمادی سبک زندگی همیشه موعودی هست که انسان‌ها در انتظار او هستند. در گفتمان شیعی این موعود با تعابیر و تاریخ دقیقی برای مردم شناخته شده است ولی در برخی از ادیان و مذاهب

دیگر این موعود موهوم است.

غرض اینکه تمام ابنای بشر با ما مسلمانان و شیعیان به نوعی در انتظار ظهور منجی هستند تا طعم زندگی سعادت‌مندانه در دنیا و عقبا را بچشند.

تبیین دقیق وضعیت دنیا در زمانه حضرت حجت توجه دوستان و دشمنان زیادی را به تاریخ و زندگانی ایشان معطوف کرده است؛ زندگی‌ای که در خفا شروع شد و ادامه پیدا کرد و تاریخ در انتظار پایان این خفاست. دانستن کلیاتی از زندگی امام زمان برای ما در معنای معرفت به امام زمان ضروری و اجتناب‌ناپذیر است و آنچه از پی می‌آید تلاش‌های اندکی در این مسیر است.

مثل حضرت اسماعیل بشارت آمدنش را دادند. مثل حضرت موسی دوران جنینی و تولدش پنهان بود. مثل حضرت عیسی در گهواره حرف زد. مثل حضرت خضر غیبت کرد. مثل حضرت نوح عمر طولانی دارد. مثل حضرت آدم خلیفه خداست در زمین. مثل حضرت ابراهیم فرشتگان به کمکش می آیند. مثل حضرت هود کفار به دستش نابود می شوند. مثل حضرت یوسف زیباترین خلق است. مثل حضرت سلیمان حکومتش جهانی است. مثل حضرت ایوب صبور است. اسم و لقبش اسم و لقب رسول خداست و در گفتار و رفتار شبیه ترین خلق به او.

پیامبر گفت: جانشینان من که بعد از من حجت‌های خدا بر روی زمین هستند دوازده نفرند؛ اولینشان برادرم و آخرینشان پسر من هستند.

پرسیدند: برادر تان کیست؟

پیامبر گفت: علی پسر ابوطالب.

گفتند: و پسر تان؟

پیامبر جواب داد: مهدی که زمین را از عدل و داد پر می‌کند، همان‌طور که از ظلم و ستم پر شده. به خدایی که مرا رسول خودش کرد قسم، اگر یک روز از عمر دنیا باقی باشد خدا آن روز را آن قدر طولانی می‌کند تا پسر من مهدی ظهور کند و عیسی روح‌الله از آسمان پایین بیاید و پشت سرش نماز بخواند. زمین به نور پروردگارش روشن بشود و حکومتش در شرق و غرب عالم گسترش پیدا کند.

عده‌ای درباره آیات سوره شمس از امام صادق پرسیدند؛ امام پاسخ داد: در آیه «وَالشَّمْسِ وَضُحَاهَا...»، شمس و خورشید جدم رسول خداست که دین را برای مردم روشن کرد. در آیه «وَالْقَمَرِ إِذَا تَلَّاهَا...»، قمر و ماه علی‌ست بعد از رسول خدا.

در «وَالنَّهَارِ إِذَا تَجَلَّاهَا...» هم نهار و روز مهدی است که تاریکی‌های ظلم و ظلمت را مانند پرده می‌درد.

ابراهیم پسر هلیل به امام موسی کاظم گفت: قربان شما بشوم پدرم در آرزوی دیدن قائم شما مرد. من هم به سن پیری رسیده‌ام، راضی می‌شوید من هم بمیرم و در این باره چیزی به من نگوید؟

امام گفت: ابراهیم خیلی عجله داری؟
پسر هلیل جواب داد: بله، چرا عجله نداشته باشم با اینکه به این سن و سال رسیده‌ام؟

امام گفت: به خدا صاحب الامر نمی‌آید مگر اینکه خوب و بد شما امت از هم معلوم شود و همه امتحان بدهید.

بعد انگشتانش را جلوی ابراهیم گرفت و ادامه داد: بعد از امتحان هم جز تعداد کمی نمی‌مانند، به همین کمی!

بعد امام آرام این آیه را خواند که: «أَحْسِبَ النَّاسُ أَنْ يَتْرَكُوا أَنْ يَقُولُوا آمَنَّا وَهُمْ لَا يُفْتَنُونَ».

از امام صادق روایت شده که: وقتی که قائم قیام کند، بار دیگر مردم را به اسلام دعوت می‌کند و با احکام از بین رفته و فراموش شده آن آشنا می‌گرداند و چون از طرف خداوند به امور گم‌شده و از میان رفته راهنمایی می‌شود، به او مهدی می‌گویند.

ابو حمزه ثمالی از حضرت امام باقر پرسید: ای پسر رسول خدا! مگر همه شما ائمه، قائم به حق نیستید، پس چرا فقط امام آخر قائم نامیده شده؟

امام فرمود: وقتی جدم امام حسین به شهادت رسید، صدای ناله فرشتگان بلند شد و به شدت به درگاه الهی گریستند و گفتند: پروردگارا! آیا قاتلین بهترین بندگان و زاده اشرف مخلوقات و برگزیده آفریدگانت را به حال خود می گذاری؟ خداوند به آنها وحی فرستاد که ای فرشتگان من آرام باشید؛ به عزت و جلالم سوگند، از آنها انتقام خواهم گرفت، هر چند بعد از گذشت زمانها باشد. آن وقت پروردگار عالم، امامان از اولاد امام حسین را به آنها نشان داد و فرشتگان از دیدن آنان خوشحال شدند. دیدند یکی از آنها ایستاده است و نماز می خواند.

خداوند فرمود: به وسیله این قائم از آنها انتقام می گیرم. صقر پسر دلف هم به امام جواد گفت: ای فرزند رسول خدا! چرا به آن حضرت قائم می گویند؟ امام جواب داد: چون او بعد از آنکه نامش از خاطرها فراموش شود و بیشتر معتقدین به امامتش از دین خدا برمی گردند، قیام می کند.

هر کسی را به نامی می خوانند متناسب با شأن و منزلتش. برای نامیدن امام زمان هم نام‌ها و القابی وجود دارد که کم هم نیستند. وجود هر کدامشان هم دلیلی دارد؛ قائم است چون قیام می کند، مهدی است چون خدا راهنمایی اش می کند، حجت است چون دلیل خداست روی زمین و منصور است چون خدا کمکش می کند.

پیامبر اکرم و ائمه اطهار با تعابیر گوناگون به مسئله امامت حضرت مهدی اشاره کرده و تقریباً همه اطلاعات لازم درباره چگونگی تولد، وقایع زندگی و ویژگی‌های حکومتش را در اختیار مردم قرار داده بودند. سند از حرف پیامبر محکم‌تر که فرمودند: «... نهمین نفر از امامان، قائم اهل بیت من و مهدی این امت است که در رفتار و گفتار و کردار، شبیه‌ترین مردم به من است. او پس از یک غیبت طولانی و حیرت و سرگردانی ظهور خواهد کرد و دین خدا را در سرتاسر عالم، حاکمیت خواهد بخشید. او با نصرت و تأییدهای پی‌درپی خداوند متعال، زمین را پر از عدل و داد خواهد ساخت، همان‌گونه که پیش از آن، از ظلم و ستم پر شده است.»

پیامبر وصف آخرین آفتاب امامت را گفته‌اند: آفتاب تا همیشه.

موضوع امامت، غیبت و قیام مهدی در اسلام و بین مسلمین از مسلمات بوده تا آنجا که کتاب‌های زیادی درباره این موضوع تألیف شده که بعضی از آنها قبل از ولادت خود حضرت حجت بوده مثل کتاب المشیفة تألیف حسن پسر محبوب زراد که صد سال قبل از غیبت کبری نوشته شد.

اهل حدیث از زمان امام باقر و امام صادق اخبار و احادیث غیبت را نقل می‌کردند؛ محمد پسر حسن پسر جمهور از یاران امام رضا، علی پسر مهزیار از یاران امام جواد و فضل پسر شاذان نیشابوری از شاگردان امام رضا و امام جواد و امام هادی هم در این باره کتاب دارند.

موضوع غیبت و قیام قائم مسلم‌تر از این حرف‌هاست که مال این دوران باشد.

پیامبر و امامان دیگر به طور دقیق به نسب و شمایل ظاهری و دوران ظهور و خصوصیات امام زمان اشاره کرده‌اند تا از این بابت راه بر هر دروغ‌گویی که خواست ادعای مهدویت یا نیابت بکند بسته شود. با این حال تاریخ پر است از مدعیان دروغینی که اتفاقاً با اقبال بعضی مردم نادان یا شاید مشتاق ولی ساده هم مواجه شدند و این هرچند نشان از کم‌معرفتی این مردمان دارد ولی دلیلی بر نیاز فطری و همیشگی بشر به منجی نیز هست.

ملیکه، نوه یا برادرزاده قیصر روم بود. درست در شبی که قرار بود او عروس برادرزاده قیصر بشود، اتفاقی شبیه زلزله همه چیز را بهم ریخت و مجلس بهم خورد.

روحانیون مسیحی از این اتفاق تعبیر بد کردند و آن ازدواج را نحس دانستند.

شاید آن‌ها نمی‌دانستند دست تقدیر ملیکه را به سامرا خواهد برد تا او مادر آخرین امام شیعیان باشد.

ملیکه همان شب در خواب دید پیامبر مسلمانان آمده و همراه او حضرت عیسی و حواریون و شمعون، جد مادری اش. حضرت محمد پیامبر مسلمانان ملیکه را برای پسرش حسن خواستگاری کرد و عیسی و شمعون خوشحال شدند و ملیکه هم بله را گفت. چند روز بعدش هم حضرت فاطمه را در خواب دید و گله کرد که امام حسن نمی آید به دیدنش؛ حضرت فاطمه گفت باید مسلمان بشود و شد و بعد از آن امام را در خواب می دید هر شب تا اینکه امام گفت باید همراه سپاهی که به جنگ مسلمانان می رود در لباس کنیزها همراه شود و برود که وقت دیدار است.

سپاه روم شکست خورد و ملیکه اسیر شد و خودش را نرجس معرفی کرد. نرجس را سوار کشتی کردند و برده فروشی او را برد سمت عراق مرکز حکومت مسلمانان.

امام هادی یکی از اصحابش را فرستاد و نشانی‌های دقیق داد تا خودش را برساند به ساحل شط و از برده‌فروش نرجس را بخرد. نرجس خواهان زیادی داشت ولی به هیچ‌کدام روی خوش نشان نمی‌داد، تا اینکه صحابی امام هادی نامه ایشان را به نرجس نشان داد و برده‌فروش را راضی کرد و نرجس را همراه خودش برد. نوه قیصر در راه جواب سوالات و کنجکاوی‌های آن صحابی امام را داد و گفت چطور شده این‌همه راه را با آن‌همه سختی آمده و پشت به دنیای مجلل قصر و قیصر کرده تا رؤیای صادقه‌اش تعبیر بشود. نرجس سر از پا نمی‌شناخت برای رسیدن به وصال.

بالاخره رسیدند سامرا و خانه امام هادی. قصر پادشاه روم کجا و خانه امام کجا! ملیکه به امام سلام کرد. امام خوشامد گفت. پرسید: کیسه‌ای طلا به تو بدهم یا بشارت عزت و شرافت ابدی؟ معلوم بود ملیکه شاهزاده که خودش را از ناز و نعمت قصر در هیبت یک کنیز با مشقت و زحمت رسانده بود به آستان این خانه دنبال مال دنیا نیست. گفت: پول نه، بشارت بدهید. امام گفت: تو را به پسری بشارت می‌دهم که پادشاه مشرق و مغرب می‌شود. زمین را پر از عدل می‌کند بعد آنکه از ظلم و جور پر شده باشد.

ملیکه سرخ شد. سرش را انداخت زیر آرام پرسید: پدر این پسر...؟

امام هادی گفت: همان کسی که جدم رسول خدا تو را برایش خواستگاری کرد، پسر م‌حسن.

بعد ملیکه را سپرد به حکیمه خاتون خواهرش تا هرچه باید یاد بگیرد، یاد بگیرد و بعد ملیکه همسر امام حسن شد. این بار نه در خواب، در بیداری.

حکیمه دختر امام جواد و عمه امام عسکری آمده بود دیدن امام یعنی خود امام فرستاده بود دنبالش. مدتی نشست و بعد عزم رفتن کرد. امام حسن گفت: عمه جان، امشب شب نیمه شعبان است، افطار پیش ما بمان که حجت خدا روی زمین امشب به دنیا می آید.

حکیمه با تعجب پرسید: مادر این بچه کیست؟
امام عسکری خندید و گفت: کی باید باشد، نرجس دیگر.
تعجب حکیمه بیشتر شد، گفت: نرجس؟! من که اثری از حاملگی در او ندیدم!
امام با لبخند گفت: همین است که گفتم.

حکیمه آن شب ماند. نرجس به خاطر بزرگی و بزرگتری و حقی که حکیمه از بابت معلمی بر گردنش داشت، جلو رفت و گفت: سلام شب بخیر، اجازه بدهید کفشتان را در بیاورم. حکیمه گفت: سلام. بانو و خانم من و خاندان من تویی نرجس جان.

نرجس گفت: من کجا و این لطف شما کجا! حکیمه لبخند زد و آرام گفت: با پسری که امشب خدا به تو می دهد دیگر بحثی در منزلت و جایگاه تو نیست. نرجس سرش را انداخت پایین. با حجب و خجالت نشست و ریز خندید.

حکیمه نماز خواند و افطار کرد و خوابید. نیمه شب برای نماز شب بلند شد. نرجس خوابیده بود. او نماز خواند و دوباره خوابید. چند لحظه بعد دوباره با اضطراب بلند شد و دید نرجس آرام خوابیده و از وضع حمل خبری نیست. در دلش شکی افتاد که نکند... یک دفعه صدای امام را از اتاقش شنید که گفت: عمه جان به حرف ما شک نکن؛ صبر کن وقتش نزدیک است.

نزدیک فجر حکیمه متوجه شد نرجس از خواب بلند شده و کمی هیجان دارد. پرسید: حالت چطور است؟

نرجس گفت: آن چیزی که امام گفته بود؛ وقتش رسید!

حکیمه نرجس را آرام بغل کرد و مدام نام خدا را می‌برد.

صدای امام حسن آمد که گفت: عمه‌جان سوره *إِنَّا أَنْزَلْنَا* را بخوان.

حکیمه شروع کرد به خواندن سوره قدر. یک لحظه متوجه شد جنین هم در شکم مادر دارد *إِنَّا أَنْزَلْنَا* را با او همخوانی می‌کند. وحشت کرد.

صدای امام حسن آمد که: عمه‌جان تعجب نکن خدا حکمت را از کودکی به ما مرحمت می‌کند!

حکیمه یک دفعه احساس کرد نرجس نیست و پرده‌ای میان او و نرجس کشیده شد. دوید به سمت اتاق امام حسن. امام حسن آرام بود گفت: عمه برگرد نرجس جایی نرفته همان جاست.

حکیمه برگشت و دید اتاق پر از نور شد و نرجس هست و بچه‌ای که پاک است و پاکیزه و ناف بریده و ختنه کرده، سر به سجده دارد و می‌گوید: اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و یک‌یک امامان را به جانشینی پیامبر نام برد تا رسید به خودش که گفت: اللهم انجز لی و عدی و اتمم لی امری و ثبت و طاتی و املاء الارض بی عدلا و قسطا.

صدای امام عسکری باز هم آمد که: عمه جان پسر مرا بیاور پیش من.

وقتی بچه را به بغل پدرش دادند امام حسن او را بوسید و
گفت: پسرم حرف بزن.

بچه در قنطاق خواند: «وَتُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتَضَعُوا فِي
الْأَرْضِ وَنَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَنَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ * وَنُكِّنَ لَهُمْ فِي الْأَرْضِ
وَنُرِي فِرْعَوْنَ وَهَامَانَ وَجُنُودَهُمَا مِنْهُمْ مَا كَانُوا يَحْذَرُونَ».

فردای تولد امام زمان حکیمه آمد به خانه امام عسکری و دید گهواره خالی است. نگران شد و پرسید: بچه کجاست؟ امام عسکری جواب داد: سپردمش به همان کسی که مادر موسی پسرش را به او سپرد!

دوست و دشمن همه می‌دانستند زمان تولد مهدی نزدیک است. پیامبر و امامان دیگر آن قدر گفته بودند و تأکید کرده بودند بر آمدنش که خلفای عباسی از زمان امام نهم به بعد، امامان را بیش از پیش زیر نظر گرفته بودند. حتی امام هادی و امام حسن عسکری را از مدینه به سامرا (مرکز خلافت عباسی) آوردند تا آنان را کنترل کنند. این فشارها در زمان امام حسن عسکری به اوج رسید و ارتباط او را با شیعیان به حداقل رساند. حکومتی‌ها بارها زندانی‌اش کردند و گاه‌وبیگاه می‌ریختند توی خانه‌اش و بازرسی می‌کردند تا بلکه آن نوزاد را پیدا کنند؛ اما تقدیر این بود که در شب نیمه شعبان سال ۲۵۵ مهدی در این خانواده به دنیا بیاید، حتی اگر دشمنان خوششان نیاید که: «يُرِيدُونَ لِيُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ وَاللَّهُ مُتِمُّ نُورِهِ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ».

خفقان در حکومت عباسی‌ها باعث شد حضرت مهدی بعد از تولد، یک دوره زندگی نیمه مخفی داشت. امام حسن عسکری تولد پسرش را جز به اصحاب خاص خود نگفت. در این دوره که تا شهادت امام عسکری ادامه داشت، تعداد بسیار کمی از شیعیان امام دوازدهمشان را دیدند. بعدش هم غیبت شروع شد. این دوره از زندگی امام دوازدهم چنان در پس پرده بود که بعضی علما غیبت صغری را از تولد او محقق می‌دانند.

بچه یکی از جماعت بنی عباس مریض شد. مادر بچه خدمتکارش را صدا زد و گفت برو در خانه امام عسکری و از حکیمه عمه امام بخواهد تبرکی بدهد برای شفای بچه‌شان. خدمتکار سراغ حکیمه خاتون رفت و ماجرا را گفت. حکیمه هم به کسی از اهل خانه گفت: آن میلی که چشم نوزاد دیشب را با آن سرمه کشیدیم بیاور.

میل را به خدمتکار زن عباسی داد و او هم رفت. با همان میل سرمه به چشم بچه مریض کشیدند و او شفا پیدا کرد. کسی هم حواسش نبود پرسد آن بچه‌ای که در خانه امام حسن عسکری به دنیا آمده و این قدر با قدر و عظمت است که میل سرمه‌اش شفا می‌دهد کیست و چطور به دنیا آمد که هیچ کس نفهمید.

«از حسن پسر علی عسکری به احمد پسر اسحاق قمی؛ اما بعد مولود ما متولد شد ولی تو آن را به کسی نگو چون ما هم جز به نزدیکان و افراد با اطمینان نگفتیم. به تو گفتیم تا خوشحال بشوی، همان طور که خدا ما را خوشحال کرد. والسلام.»

این نامه امام عسکری نشان می‌دهد خبر تولد امام زمان توسط خود ایشان حفظ می‌شده و جز به افراد صاحب صلاحیت اعلام نمی‌شده. همان طور که دوران بارداری نرجس خاتون هم مثل مادر موسی بی‌نشانه بوده تا کسی متوجه تولد بچه نشود.

و امان از فشار حکومت فرعون بنی‌عباس!

نسیم از خادمین مخصوص امام عسکری بود. یک بار در حضور امام زمان که بچه‌ای کوچک بود عطسه کرد. امام گفت: یرحمک الله.

نسیم از حرف زدن نوزاد خوشحال شد. امام ادامه داد: می‌خواهی درباره عطسه کردن خبر خوبی به تو بدهم؟ نسیم گفت: بفرما آقا زاده.

امام گفت: عطسه تا سه روز آدم را از مرگ حفظ می‌کند.

پیروان مفوضه، گروهی بودند که قائل به تفویض امور توسط خدا به پیامبر و بعد از آن به امام علی و بعد به امامان بودند. عده‌ای از این گروه کسی به اسم کامل پسر ابراهیم را فرستادند پیش امام حسن عسکری تا درباره عقاید خودشان مطمئن شوند. کامل رفت پیش امام و بعد از چند گفت و شنود متوجه پسری چهار پنج ساله شد که گفت: کامل آمده‌ای راجع به عقاید مفوضه سؤال کنی؟ کامل هول کرد احساس کرد بچه همه چیز را می‌داند. گفت: بله.

پسر گفت: مفوضه دروغ می‌گویند. دل ما ظرف مشیت خداست. معنی این آیه قرآن که می‌گوید: «وَمَا تَشَاؤُونَ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ» هم همین است. بعد پسر رفت پشت پرده. کامل پسر ابراهیم همچنان متعجب نشسته بود. امام عسکری با لبخند گفت: هنوز نشسته‌ای؟ مگر امام بعد از من جوابت را نداد!

احمد پسر اسحاق رفت پیش امام عسکری، پرسید: زمین که خالی از حجت نمی‌شود. حجت خدا بعد شما کیست؟
 امام رفت داخل خانه. وقتی برگشت، بچه سه ساله‌ای روی شانه‌اش نشانده بود: اگر پیش خدا و رسولش عزیز نبودی پسرم را به تو نشان نمی‌دادم. او کسی است که زمین را پر از عدل و داد می‌کند؛ همچنان که پر از ظلم و جور شده باشد.
 احمد پرسید: نشانه‌ای هم دارد که دلم آرام بگیرد؟
 کودک گفت: من بقية الله روی زمینم. حالا که دیدی، دنبال نشانه نگرد.

احمد خوشحال شد و رفت.

چهل نفر از یاران امام عسکری آمده بودند پیشش تا از او بپرسند تکلیف امامت بعد از او چه می‌شود. عثمان پسر سعید بلند شد و گفت: پسر رسول خدا! می‌خواهم چیزی بپرسم که خودتان بهتر از من می‌دانیدش.

امام گفت: بنشین عثمان!

عثمان ناراحت شد، خواست برود امام اما گفت: کسی بیرون نرود.

همه نشسته بودند که امام بعد از مدتی عثمان را بلند صدا زد. عثمان بلند شد و ایستاد. امام گفت: شما آمده‌اید تا درباره حجت بعد از من سؤال کنید.

همه گفتند: بله.

یک‌باره پسری آمد مثل پاره ماه، شیه‌تر از هر کسی به امام عسکری! امام گفت: این بعد از من امام شماست. دستوراتش را گوش کنید و بعد از من دچار تفرقه نشوید که دیتان از بین می‌رود. بعد از امروز او را نمی‌بینید تا عمرش کامل بشود. حرف عثمان پسر سعید را قبول کنید که او جانشین و وکیل امام شماست.

امام حسن عسکری به احمد پسر اسحاق گفته بود: پسرم
 مثل خضر و ذوالقرنین است.
 فردای آن روز احمد برگشت و گفت: ذهنم مشغول این حرف
 شما شد که فرمودید مثل خضر و ذوالقرنین است.
 امام حسن گفت: چون غیبت طولانی دارد.
 احمد پرسید: مگر چقدر طول می کشد؟
 امام جواب داد: آن قدر طول می کشد که بیشتر معتقدان به
 او منحرف می شوند و جز آنهایی که خدا دلشان را به دوستی ما
 محکم کرده به عقیده درست باقی نمی مانند... غیبت او شاهکار
 الهی و رازی از رازهای خداست. پس این راز را حفظ کن تا
 فردای قیامت در بهشت همراه ما بمانی.

امام حسن عسکری به جمعی از شیعیان خودش گفت: می بینم که بعد از من درباره جانشینم اختلاف پیدا می کنید. بدانید کسی که به امامت ائمه بعد از پیامبر معتقد باشد ولی پسر مرا انکار کند، مثل کسی است که همه پیامبران را قبول داشته باشد و رسول خدا را انکار کند، و هر کس این کار را کند یعنی همه پیامبران را انکار کرده. اطاعت از آخرین ما، مثل اطاعت از اولین ماست و انکار اولین ما، مثل انکار آخرین ما. بدانید که پسر غیبتی می کند که مردم درباره او دچار شک و تردید می شوند به جز کسانی که خدا آنها را ثابت قدم نگه می دارد.

معتد عباسی به امام عسکری زهر خوراند. هشت روز بعد، جمعه، هشتم ربیع الاول سال ۲۶۰ امام حسن بعد از اینکه نماز صبح را خواند، به شهادت رسید. شب پیش از شهادت دور از چشم مأموران خلیفه، نامه‌های زیادی به شهرهای شیعه‌نشین فرستاد. خبر شهادت امام در سامرا پیچید. خلیفه چند نفر را فرستاد تا خانه امام حسن را زیر نظر بگیرند و پسرش را پیدا کنند. خلیفه بدش نمی‌آمد جعفر کذاب را به عنوان امام بعدی بشناساند. جعفر مردی ناباب و اهل عیش و نوش بود و خلیفه می‌خواست با علم کردن او ریشه امامت را برای همیشه بخشکاند. جعفر باورش شده بود که واقعاً صاحب عزاست. کنار در خانه ایستاده بود. مردم می‌آمدند، تسلیت می‌گفتند و امامت جعفر را تبریک.

عثمان پسر سعید، به نیابت از امام مهدی در ظاهر مشغول غسل و کفن کردن امام عسکری بود. کار که تمام شد، جعفر رفت داخل خانه. ایستاد کنار جنازه و دست‌ها را بالا برد برای تکبیر. نوجوانی با پای برهنه از گوشه خانه جلو آمد. پایین لباس جعفر را گرفت. رنگ جعفر عوض شد. دست‌هایش شل شد و افتادند.

نوجوان گفت: عمو برو کنار! من باید بر جنازه پدرم نماز بخوانم، من سزاوارترم.

مأموران حکومتی هم ایستاده بودند و نگاه می‌کردند و کوچک‌ترین عکس‌العملی نشان ندادند. امام نماز را خواند و وقتی تمام شد، قبل از آنکه مأموران حکومتی بتوانند کاری بکنند، رفت و هیچ‌کس نفهمید کجا.

شیعیان این سنت را خوب می‌دانستند که فقط امام بر جنازه امام نماز می‌خواند.

جعفر که حاج وواج تماشا می کرد بعد از تمام شدن نماز از خانه امام بیرون دوید و یک راست رفت دارالحکومه. نگهبان ها را کنار زد و رفت داخل. داد زد: دیدمش! خانه برادرم. آن پسری که که شایعه به دنیا آمدنش را شنیده بودیم دیدم. همه دیدند. یک بچه پنج ساله...

مأموران راه افتادند؛ سواره و پیاده. خانه را زیرورو کردند. نبود که نبود. و غیبت صغری شروع شد.

بعد از شهادت امام حسن عسکری کسی به اسم محمد پسر عبدالله رفت سراغ حکیمه چون می دانست او به امام هادی و امام عسکری نزدیک است. پرسید: وضع امامت چطور است؟ حکیمه جواب داد: خدا زمین را از امام خالی نمی گذارد، حالا یا امام ظاهر یا امام ساکت. در ضمن این منصب را بعد از امام حسن و امام حسین هیچ دو برادری کسب نمی کنند، حرف های جعفر را قبول نکنید.

محمد پرسید: یعنی امام عسکری پسر داشت؟ حکیمه خندید و گفت: اگر پسری ندارد پس حجت خدا بعد از او کیست؟ مگر نگفتم بعد از امام حسن و امام حسین امامت به دو برادر نمی رسد؟ چطور پسری ندارد در حالی که خودم او را با دست هایم بغل کردم! و بعد ماجرای ولادت امام زمان را تعریف کرد.

تمام خلفای بنی عباس دو سیاست را همزمان درباره حضرت صاحب الامر در پیش گرفته بودند، سیاست اول انکار وجود امام زمان بود و این سیاست را در ظاهر ترویج می کردند تا شیعیان در سردرگمی بمانند و دچار تفرقه و پراکندگی شوند؛ دوم اینکه آنها به خوبی می دانستند وعده های پیامبر و ائمه قبلی دروغ نیست، لذا در سیاست پنهان خود همه شان (حتی معتضد که بهترین خلفای بنی عباس بود) جاسوسان و مأمورانی برای پیدا کردن و از میان برداشتن امام زمان گماشته بودند و هیچ وقت دست از این تلاش نافرجام برنداشتند. به همین خاطر هم امام و هم نواب و وکلا همه سیاست تقیه و پنهان کاری را در سرلوحه کارهایشان حفظ کرده بودند.

بعضی‌ها می‌گفتند بچه که نمی‌تواند امام باشد. یادشان رفته بود پیامبر امام علی را در نوجوانی معرفی کرد به‌عنوان وصی خودش. یادشان رفته بود که پیامبر در مباحثه با مسیحی‌های نجران، امام حسن و امام حسین را که بچه بودند، همراه خودش برد. یادشان رفته بود قرآن در آیه ۱۲ سوره مریم، درباره نبوت حضرت یحیی می‌فرماید: «ما در کودکی به او فرمان نبوت دادیم». یادشان رفته بود خدا در همین سوره با اشاره به حرف زدن حضرت عیسی در گهواره، نبوت او را تأیید می‌کند. یادشان رفته بود امام جواد هم در بچگی امام شد. خلافت و امامت مگر چیزی است که به سن و سال ربط داشته باشد، لیاقت و شایستگی می‌خواهد که مهدی آل‌محمد داشت؛ در همان بچگی.

خبر شهادت امام عسکری که پخش شد، یکی از شیعیان مصر به نمایندگی از عده‌ای آمد سامرا دنبال امام دوازدهم. بار سومی بود که می‌آمد. از همان دروازه شهر سراغش را گرفت. هر کس چیزی گفت.

یکی گفت: جعفر، برادر امام عسکری، امام است. یکی دیگر هم گفت: غایب شده. بالاخره یکی نشانی خانه امام حسن را داد و گفت: هر خبری باشد آنجاست.

رسید پشت در. با خودش گفت: اگر بود بعد از سه سال رفت و آمد پیدایش می‌کردم!

دستش را بالا برد تا در بزند. کسی صدایش زد. دور و برش را نگاه کرد. کسی نبود. دوباره صدا زد. داشت می‌ترسید کم‌کم. پرسید: کی هستی؟

صدا گفت: به مردم مصر بگو: مگر پیامبر را دیده بودید که به او ایمان آوردید؟

کمی فکر کرد و از همان راهی که آمده بود، برگشت.

عده‌ای از اهالی قم و جبل اموالی برای امام عسکری آوردند. وقتی رسیدند به سامرا خبردار شدند که امام از دنیا رفته. سراغ وارثش را گرفتند. به آن‌ها گفته شد: وارثش جعفر برادر اوست که الان در قایقی در دجله مشغول تفریح است!

باتجربه‌های آن‌ها گفتند: امام چنین رفتاری ندارد ولی بعضی دیگر گفتند صبر کنیم تا بیاید و مطمئن شویم. وقتی جعفر آمد گفتند: نشانه‌های اموال را مثل امام عسکری بده تا تقدیمت کنیم. جعفر گفت: برادرم چنین کاری نمی‌کرد، هیچ‌کس از غیب خبر ندارد.

آن‌ها هم به هم نگاه کردند و برگشتند. از شهر دور نشده به جوانی خوشرو برخوردند که می‌گفت پیک امام است. همراه او رفتند خدمت صاحب‌الامر که لباس سبزی پوشیده و نشسته بود. نشانی اموال را یکی‌یکی داد و نشانه‌های بیشتر از کاروان. همه خوشحال شدند و برای پیدا کردن امام خدا را شکر کردند. وقت رفتن امام مقداری حنوط و کفن به ابوالعباس قمی داد و گفت: خدا به تو ثواب خیر بدهد!

کاروان از پیش امام رفت و هنوز به گردنه همدان نرسیده بود ابوالعباس از دنیا رفت.

ابومحمد عیسی پسر مهدی جوهری در سال ۲۶۰ شنید که امام حسن عسکری به رحمت حق واصل شد و فکر کرد پس با این حساب امامت حضرت قائم شروع می‌شود، پس در حج امسال ظهور اتفاق می‌افتد. تصمیم گرفت و خودش را رساند به مدینه تا از آنجا هم به مکه برود. از شیعیان شنید امام زمان در جایی بیرون شهر است. خودش را به آنجا رساند و چیزی ندید جز یک خانه بزرگ. خادمی از آن خانه بیرون آمد و او را صدا زد. خادم برای عیسی غذا آورد و پذیرایی کرد و بعد جوانی بیرون آمد که عیسی از دیدنش دستپاچه شد. جوان گفت: اگر آن‌هایی که دنبال تکذیب ما هستند نمی‌گفتند فلانی کجاست و کی بوده و کجا به دنیا آمده و چه کسی او را دیده و چه کسی از او خبر دارد و معجزه‌اش چیست، لزومی نداشت مرا ببینی... به خدا مردم امیرالمؤمنین را با اینکه می‌دیدند و از او روایت می‌کردند، کنار گذاشتند و نزدیک بود بکشندش. همین مردم معرفت مقام پدران دیگر مرا هم نداشتند و آن‌ها را تصدیق نکردند... ای عیسی چیزی را که دیدی به دوستان ما بگو و از دشمنان ما پنهان کن.

امام دلایل غیبتش را برای عیسی توضیح داد و روانه‌اش کرد تا برود و به شیعیان دیگر بگوید.

ابراهیم مهزیار وکیل امام حسن عسکری بود. بعد از شهادت امام اموالی را که پیشش جمع شده بود برداشت همراه پسرش محمد سوار کشتی شد به مقصد عراق. هنوز نرفته تب شدیدی کرد و مجبور شد برگردد. حالش وخیم شد. به پسرش محمد وصیت کرد در رساندن پول و اموال به دست صاحبش احتیاط کند. ابراهیم به همان مریضی از دنیا رفت. محمد پسرش که درباره جانشین بعد از امام عسکری شک و تردید داشت با خودش فکر کرد اموال را ببرد عراق و کنار شط خانه‌ای اجاره کند و منتظر بماند. اگر موضوع برایش روشن شد که بهتر، اگر نه اموال را بین فقرا تقسیم کند و برگردد. با همین فکر به عراق رفت و خانه‌ای اجاره کرد و منتظر ماند. یک روز پیکی آمد و نامه‌ای آورد که در آن نوشته بود: ای محمد فلان مقدار مال پیش توست در فلان کیسه فلان مبلغ در بهمان بقچه آن قدر و... هرچه همراه او بود چه می‌دانست و چه نمی‌دانست شمرده بود. محمد خیالش راحت شد و اموال را به پیک داد.

چند روزی دلشکسته و ناراحت از تردیدی که داشت در همان خانه ماند که نامه دیگری برایش رسید: ما تو را جای پدرت وکیل کردیم، پس خدا را شکر کن. محمد خوشحال و شاد برگشت به دیار خودش، این بار با حکم و کالت از امام زمان.

وقتی جده، مادر بزرگ امام زمان از دنیا رفت و خواستند او را در خانه امام عسکری دفن کنند، جعفر کذاب سر رسید و گفت: اینجا خانه من است، اجازه نمی‌دهم او را دفن کنید. این خیال باطل مال همان موقعی بود که امام عسکری شهید شد و حکومت وقت اموالش را به برادرش جعفر کذاب داد تا نشان بدهد امام عسکری بچه‌ای ندارد. همین موقع جوانی جلو آمد و گفت: عمو اینجا خانه توست یا من؟ بعد رفت. جعفر مثل دفعه قبل مات ایستاده بود و نگاه می‌کرد!

معتضد خلیفه عباسی سه نفر از مأموران مخصوصش را صدا زد و بهشان دستور داد بدون خدم و حشم و جلب توجه بروند به سامرا به آدرسی که یک خدمتکار سیاه‌پوست جلوی در خانه‌ای نشسته. وارد خانه شوند و هرکسی را که دیدند بکشند و سرش را بیاورند. آن‌ها هم راه افتادند. وقتی رسیدند به آدرسی که خلیفه داده بودند دیدند خدمتکار سیاهی نشسته و دارد طناب می‌بافد. گفتند: این خانه کیست؟ چه کسی داخلش هست؟ خدمتکار بی‌آنکه از مأموران و شمشیرهای کشیده‌شان بترسد گفت: صاحبش!

مأمورها با تعجب به هم نگاه کردند و داخل شدند. پرده

بزرگی را کنار زدند و خانه بزرگی دیدند مثل خانه یک صاحب منصب لشکری. همه خانه پر از آب بود مثل یک حوض بزرگ و ته آن حوض حصیری روی آب بود و جوانی زیبا روی حصیر ایستاده بود و نماز می خواند. نه نمازش را شکست و نه توجهی به مأمورها کرد. مأمور اول خودش را به آب زد تا به جوان برسد ولی در آب فرو رفت و به دست و پا افتاد. دوستانش به زحمت او را بیرون کشیدند. مأمور اول خیس و از هوش رفته کناری افتاد. دومی هم خواست جلو برود ولی مثل اولی نتوانست. سومی عاقل تر بود. گفت: غلط کردم، به خدا نمی دانم برای چه آمدیم و قرار است چه کسی را بگیریم. در برابر خدا توبه می کنم.

جوان همچنان نمازش را می خواند. مأمورها برگشتند و گزارشی به خلیفه دادند. خلیفه گفت: قبل از من ماجرا را به کسی گفته اید؟
گفتند: نه.

گفت: اگر بشنوم کسی ماجرا را می داند هر سه تان را می کشم. بعد سرش را انداخت پایین و زیر لب گفت: هیچ کاری نمی توانم بکنم.

مأمورها تا وقتی خلیفه زنده بود به کسی چیزی نگفتند.

اسحاق پسر یعقوب سؤالاتی که در جوابش مانده بود نوشت و به محمد پسر عثمان نایب دوم امام داد تا جوابش را از امام بگیرد. چند وقت بعد توقیعی در جواب سؤالات رسید. بعضی از جواب‌های امام به اسحاق جواب‌های او به همه شیعیان بود... پرسیده‌ای بعضی از سادات و عموزادگان ما منکر وجود من هستند، بدان بین خدا با هیچ کس نسبت فامیلی نیست. هر کس منکر من باشد از من نیست و راه او راه پسر نوح است و راهی که عمویم جعفر و بچه‌های او درباره من می‌روند راه برادران یوسف است. درباره ظهور و فرج پرسیدی که بسته به اراده الهی است و هر کس وقت تعیین کند دروغ گوست. درباره مسائل جدید به راویان حدیث ما مراجعه کنید که آن‌ها حجت من بر شما هستند و من حجت خدا بر آن‌ها... برای تعجیل فرج دعا کنید که این دعا خود فرج است.

پیرمرد پارچه‌فروش و مؤمنی، شریکی از فرقه منحرف مرجئه داشت. یک روز طاقه پارچه خوبی به دستشان رسید. پیرمرد گفت: چه پارچه خوبی، این را باید به دست آقایم برسانم. شریک مرجئی پیرمرد گفت: من که نمی‌دانم درباره چه حرف می‌زنی ولی اگر پارچه را می‌خواهی اشکالی ندارد، بردار. پیرمرد طاقه پارچه را فرستاد برای وکیل امام زمان و چند وقت بعد نامه‌ای رسید به پیرمرد همراه نصف طاقه پارچه و در نامه نوشته بود: ما احتیاجی به مال مرجئی نداریم!

عده‌ای از خواص شیعیان از محمد پسر عثمان نایب دوم امام پرسیدند: تو واقعاً صاحب‌الامر را دیده‌ای؟
محمد گفت: بله، آخرین بار در مسجدالحرام ایشان را دیدم که داشت دعا می‌کرد: خدایا چیزی را که به من وعده داده‌ای عملی کن.

بار دیگری در «باب مستجار» دیدم امام را که پرده خانه خدا را گرفته بود و می‌گفت: اللهم انتقم بی من اعدائک؛ خدایا به وسیله من از دشمنانت انتقام بگیر...

به خدا قسم حضرت صاحب‌الامر هر سال در موسم حج در مکه است، او مردم را می‌بیند و می‌شناسد، مردم هم او را می‌بینند ولی نمی‌شناسند.

محمد پسر عثمان ده نفر رابط در بغداد داشت و از همه بیشتر با جعفر پسر احمد پسر میتل نزدیک بود و بین این ده نفر با حسین پسر روح نوبختی از همه کم رفت و آمد تر. وقتی حال محمد پسر عثمان که نایب دوم امام بود وخیم شد، بزرگان شیعه پیش او جمع شدند و گفتند: اگر خدایی نکرده اتفاقی برای شما پیش آمد تکلیف نیابت چیست؟

محمد پسر عثمان گفت: این حسین پسر روح جانشین من و رابط بین شما و صاحب الامر است. در کارهایتان بروید سراغ او که مورد اطمینان امامتان است. من مأموریت داشتم این موضوع را ابلاغ کنم که کردم.

هیچ کس فکرش را نمی کرد که حسین نایب بعد از محمد شود ولی هیچ کس هم مخالفتی نکرد چون همه حسین پسر روح را به بزرگی و بزرگواری می شناختند.

شیخ صدوق می گفت: من با دعای امام زمان به دنیا آمده‌ام و به این موضوع افتخار می کرد. پرسیدند: ماجرای دعای امام زمان و به دنیا آمدن تو چیست؟

شیخ گفت: پدرم در زمان غیبت صغری به دیدن حسین پسر روح رفت و سوالاتی که داشت پرسید. بعد هم نامه‌ای به او داد که بدهد به امام. در نامه هم از امام خواسته بود دعا کند فرزنددار بشود. جواب نامه پدرم از امام رسید که نوشته بود: برایت دعا کردیم، به زودی دو پسر خوب برایت به دنیا می آید؛ من یکی از آن دو هستم!

از ابوسهل نوبختی که بزرگ نوبختی‌ها بود پرسیدند: چطور شد تو نایب امام نشدی و حسین شد؟

ابوسهل جواب داد: امام خودش بهتر می‌داند چه کسی را به چه کاری انتخاب کند. من با دشمنان و مخالفان شیعه مناظره می‌کنم، اگر من مثل حسین جای او را می‌دانستم شاید موقع مناظره که از آوردن دلیل وامی‌ماندم، برای اثبات حرفم جای ایشان را به دیگران نشان می‌دادم، ولی حسین پسر روح اگر امام زیر عبایش باشد، حتی اگر با قیچی بدنش را تکه‌تکه کنند، عبایش را کنار نمی‌زند که دشمنی امام را ببیند.

چهارصد و هشتاد درهم از سهم امام پیشش بود. با خودش فکر کرد خوب است پول را با بیست درهم دیگر کامل کنم و بفرستم. بیست درهم رویش گذاشت و کیسه پول را داد به ابوالحسین اسدی وکیل امام. چند روز بعد نامه‌ای برای مرد آمد که: پانصد درهمی که بیست تایش برای خودت بود به دست ما رسید. مرد فکر کرد: من که به وکیل امام نگفته بودم بیست درهم این پول مال خودم است!

دو نفر از شیعیان درباره امام زمان حرف می‌زدند و اسم وکلایش را در هر ناحیه‌ای گفتند. خدمتکار یکی از آنها خبر را رساند به عبیدالله پسر سلیمان که وزیر خلیفه بود. عبیدالله گفت: همه وکلا را بگیریم. خلیفه مخالفت کرد و گفت: این کار سختی است. کسانی را با اموالی به اسم امام بفرستید پیششان، هر کس گرفت او را دستگیر کنید. بعد کمی مکث کرد و ادامه داد: ای کاش خودش را می‌توانستیم بگیریم!

عده‌ای با اموالی رفتند سراغ وکلا ولی هیچ‌کدام اموال را قبول نکردند و خودشان را به بی‌اطلاعی زدند. هرچه وزیر تلاش کرد بهانه‌ای از آنها پیدا کند نتوانست. معلوم بود خبری به همه‌شان رسیده بود، زودتر از جاسوسان حکومت. معلوم بود امام وکلایش را تنها نمی‌گذارد.

قاسم پسر علا و کیل امام در آذربایجان بود. پیرمردی که امام هادی و امام عسکری را درک کرده بود و بعد از آنها مرتب از محمد پسر عثمان و بعد از او از حسین پسر روح نواب خاص امام زمان نامه‌هایی به او می‌رسید. سن قاسم به ۱۱۷ رسیده بود. یک روز بعد از مدتی بی‌خبری از حسین پسر روح، نامه‌ای از امام زمان برایش رسید همراه پارچه‌هایی. در نامه نوشته بود: چهل روز دیگر از دنیا می‌روی و این پارچه‌ها کفن تو است.

قاسم دوستی داشت ضدشیعیه که هر چند عقایدشان یکی نبود ولی دوستی‌شان قدیمی و محکم بود. تصمیم گرفت آن نامه را به او نشان دهد بلکه هدایت بشود. به همین خاطر گفت دوستش را که عبدالرحمن نام بود، صدا کنند. وقتی عبدالرحمن آمد قاسم نامه را نشان داد. عبدالرحمن نامه را خواند تا رسید به خبر مرگ. نامه را پرت کرد سمت قاسم و گفت: دست از این عقاید بردار. تو خودت دین‌شناسی. خدا در قرآن سوره جن آیه ۲۶ می‌فرماید: «عَالِمُ الْغَيْبِ فَلَا يُظْهِرُ عَلَىٰ غَيْبِهِ أَحَدًا»؛ خدا آگاه به غیب است و هیچ‌کس را از غیب خود مطلع نمی‌کند.

قاسم خندید و گفت: چرا ادامه‌اش را نخواندی که خدا گفته: «إِلَّا مَنِ ارْتَضَىٰ مِنْ رَسُولٍ»؛ مگر فرستاده‌ای که مورد رضایت خدا باشد. امام من هم مورد رضایت خداست. بعد قاسم ادامه داد: اشکال ندارد که تاریخ نامه را یادت بماند. اگر من بعد از آن زنده ماندم معلوم می‌شود اعتقادم اشتباه بوده و اگر مردم تو در اعتقادات تجدیدنظر کن.

درست در تاریخی که در نامه آمده بود قاسم از دنیا رفت. عبدالرحمن به سرش می‌زد و ناله می‌کرد. مردم تعجب کردند از رفتار او و او می‌گفت: من چیزی می‌دانم که شما نمی‌دانید. بعد هم شیعه شد و کلی از اموالش را وقف امام زمان کرد.

در حدود هفتاد سال غیبت صغری، چهار نفر نایب مخصوص، واسطه بین امام و شیعیان بودند، اول: عثمان پسر سعید که مدت نیابتش حدود پنج سال بود؛ دوم: محمد پسر عثمان که حدود چهل سال نایب امام بود؛ سوم: حسین پسر روح نوبختی که حدود بیست و سه سال نایب بود؛ چهارم: علی پسر محمد سمری که سه سال نایب امام زمان بود.

در این مدت هرچند امام با مردم رابطه مستقیم نداشت ولی شبکه وکالت از طریق این نواب مستقیماً به خود امام مرتبط بود و نامه‌های مردم و وکلا به امام می‌رسید و نامه‌ها و توقیعات امام به مردم.

دیگر بعد از هفتاد سال مردم آماده شده بودند برای غیبت کبری.

چند روز قبل از مرگ نایب چهارم این نامه از طرف امام
برایش رسید: «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ ای علی پسر محمد سمی! خداوند در مرگ تو به برادرانت پاداش فراوان عطا فرماید. تو تا شش روز دیگر می‌میری، پس به کارهای خود رسیدگی کن و به هیچ کس به عنوان جانشین خود وصیت نکن که غیبت کامل واقع شده است، و من ظهور نخواهم کرد مگر بعد از اجازه پروردگار عالم، و این بعد از گذشت زمان‌های طولانی و سنگ‌دل شدن مردم و پر شدن زمین از ستم خواهد بود. به زودی کسانی در بین شیعیان پیدا می‌شوند که ادعا می‌کنند مرا دیده‌اند، بدانید هر کس قبل از خروج سفیانی و صیحه آسمانی بگوید من را دیده است دروغ‌گوست.»

همان روز علی پسر محمد نامه را برای بعضی از بزرگان شیعه خواند. شش روز بعد بزرگان شیعه باز هم جمع شدند پیش علی پسر محمد. یک نفر گفت: جانشین شما کیست؟ علی جواب داد: این امر خداست که خودش رساننده آن است، و جان به جان آفرین تسلیم کرد.

غیبت کبری از همان لحظه در سال ۳۲۹ شروع شد، تا حالا.

امام صادق به جمعی از شیعیان گفت: از روزی که خدا حضرت آدم را آفرید، زمین از حجت ظاهر و مشهور یا حجت غایب و مستور خالی نمانده و هیچ وقت هم خالی نمی ماند تا قیامت برپا شود. اگر جز این بود خدا پرستش نمی شد.

سلیمان اعمش پرسید: مردم چگونه از حجت غایب استفاده می کنند؟

امام جواب داد: همان طور که از آفتاب پشت ابر استفاده می کنند.

در زمان غیبت کبری که شیعیان از وجود امام مستقیم بهره‌ای ندارند و مثل آفتاب پشت ابر از نور وجودش استفاده می‌کنند و کلای عام او حجت مردم هستند و وکلای عام یعنی علما و فقها. همان‌طور که امام هادی فرمود: اگر بعد از غیبت قائم آل محمد، برخی از علما به‌سوی او دعوت نمی‌کردند و مردم را به حضرتش سوق نمی‌دادند و از دینش با استدلال‌های الهی حمایت نمی‌کردند و بندگان ضعیف خدا را از افتادن در دام ابلیس و یارانش، رهایی نمی‌بخشیدند، پس هیچ‌کس نمی‌ماند جز اینکه از دین خدا برمی‌گشت. ولی آن عالمان زمام قلوب ضعیف‌های شیعه را می‌گیرند همان‌طور که ناخدا سکان کشتی را می‌گیرد و آن‌ها در پیشگاه خدای عزوجل از همه برترند.

تا مکه هفت - هشت منزل بیشتر نمانده بود که از کاروان جا ماند؛ وسط بیابان تکوتنها و نابلد، آبش تمام شد و تشنگی امانش را برید. هرچه چشم می‌دواند بیابان می‌دید و دیگر هیچ. ناامید و مستأصل که شد ناخودآگاه گفت: یا

اباصالح به دادم برس! و بعد افتاد. هنوز رمقی داشت که جوانی شترسوار رسید بالای سرش. جوان خوش سیما بود و از ظاهرش برمی آمد آدم حسابی باشد. مشک آبش را در آورد و مرد در راه مانده را سیراب کرد. مرد گفت که از کاروانش جا مانده و در بیابان تنهاست. جوان او را سوار شترش کرد و راه افتاد. مرد آرام حرز یمانی را زمزمه می کرد و جوان جاهایی از حرز را اصلاح می کرد و می گفت: این طور بخوان.

چیزی نگذشت که آبادی ای از دور معلوم شد. جوان پرسید: اینجا را می شناسی؟ مرد که قبلاً چند بار حج آمده بود خوب نگاه کرد و گفت: به خدا اینجا ابطح است، ما چند روز راه داشتیم تا برسیم اینجا!

جوان مرد را پیاده کرد و گفت: برو به سلامت. مرد هنوز در فکر ابطح بود که دید جوان نیست. یک لحظه فکر کرد: کی بود این جوان؟ وقتی یادش آمد بعد از توسل به امام زمان این جوان پیدایش شد، شروع کرد به گریه کردن. فهمید یا امام زمان بود یا فرستاده اش.

یک هفته بعد کاروانش تازه رسید. وقتی او را دیدند گفتند: ما فکر می کردیم تو دیگر مردی، نگو طی الارض کرده ای! مرد دوباره به گریه افتاد.

مرد در مجلسی نشسته چرت می‌زد که عمامه از سرش افتاد و جای زخمی عمیق روی سرش پیدا شد. یک نفر پرسید: این جای زخم چیست؟

مرد لبخند زد و گفت: این زخم را در جنگ صفین برداشتم. گفتند: تو کجا و جنگ صفین کجا؟

مرد عمامه را سرش گذاشت و گفت: در سفری به مصر همراهی داشتم. وسط بیابان حرف من و همراهم به جنگ صفین کشیده شد. آن مرد که اهل مصر بود گفت: اگر من در صفین بودم شمشیرم را از خون علی و یارانش سیراب می‌کردم. من هم گفتم: اگر در جنگ صفین بودم خون معاویه و پیروانش را می‌ریختم. بحثمان بالا گرفت و درگیر شدیم. در اثنای درگیری ضربه‌ای به سرم خورد و بیهوش شدم. وقتی بیهوش آمدم دیدم جوانی دست به سرم می‌کشد. زخم سرم خوب شد و فقط جایش ماند. بعد جوان رفت و سر بریده همسفر مصری را آورد و گفت: این سر دشمن توست. تو خواستی ما را یاری کنی ما هم تو را کمک کردیم.

پرسیدم: شما کی هستید؟

گفت: من صاحب‌الامر هستم. از این به بعد هم اگر کسی پرسید این جای زخم چیست، بگو مال جنگ صفین است.

مردی روستایی خودش را به شیخ مفید رساند و با عجله پرسید: زخم مُرد. باردار بود. فکر کنم بچه توی شکمش زنده است. با بچه دفنش کنیم یا بچه را از شکمش دریاوریم؟ شیخ مفید فکری کرد و جواب داد: مرده مسلمان حرمت دارد. دفنش کنید.

مرد روستایی رفت. چند روز بعد خبر به شیخ رسید که جوانی سواره خودش را به مرد روستایی رسانده و گفته: شیخ می گوید اشتباه کردم، شکم مرده را بشکافید و بچه را دریاورید بعد دفنش کنید.

شیخ تعجب کرد، با خودش فکر کرد مرد سوار یا امام زمان بوده یا فرستاده او. برگشت داخل خانه و در را به روی خودش بست. می گفت: مرجعی که فتوای غلط بدهد، همان بهتر که اصلاً فتوا ندهد.

شیخ که دست از فتوا دادن کشید نامه‌ای از امام زمان برایش رسید. شیخ نامه را باز کرد. لرزید، رنگش پرید. در نامه نوشته شده بود: بر شما واجب است فتوا بدهید، ما که امام شما هستیم، مواظب هستیم و اصلاح می‌کنیم.

از فردای آن روز شیخ دوباره با خیال راحت فتوا داد.

دور هفتم طواف را که انجام داد رفت سمت حجرالاسود آن را بوسید و گفت: امانتم را ادا کردم تو شاهد باش. وقتی از طواف خارج شد جوانی را کنار در مسجدالحرام دید از ظاهر جوان احساس کرد او امام زمان است. جلو رفت و سلام کرد. جوان هم سلام کرد و گفت: چرا کتابی درباره غیبت من نمی‌نویسی تا کامل‌کننده کارهایت باشد.

مرد جواب داد: پسر رسول خدا درباره غیبت شما مطلب زیاد نوشتم.

جوان گفت: آن‌ها کافی نیست برو شروع کن و کتابی اختصاصی درباره غیبت من بنویس طوری که جریان و تاریخ همه انبیایی که غایب شدند را هم بنویسی...

شیخ صدوق یک‌دفعه از خواب پرید. رفت وضو گرفت و شروع کرد. همان موقع تصمیم گرفت اسم کتاب را بگذارد کمال‌الدین.

استادش مقدس اردبیلی را شناخت. در تاریکی شب و تنها می‌رفت سمت حرم حضرت علی. طوری که استاد نفهمد تعقیبش کرد. استاد وارد حرم شد و ایستاد و انگار که در گوشی حرف بزند چیزهایی گفت. بعد برگشت بیرون آمد و پیاده رفت تا مسجد کوفه و سمت محرابی که حضرت علی در آن ضربت خورده بود. مدتی هم آنجا ایستاد و باز هم برگشت سمت نجف.

نزدیک مسجد حنانه به سرفه افتاد طوری که استاد متوجهش شد. برگشت و او را شناخت. گفت: میرعلام تو هستی؟ اینجا چکار می‌کنی؟

میرعلام سرش را انداخت پایین و گفت: ببخشید داشتم دنبالتان می‌آمدم. بعد سرش را بالا گرفت و گفت: شما را به حضرت امیرالمؤمنین قسم می‌دهم بگوئید امشب چه خبر بود. مقدس اردبیلی این دست و آن دست کرد و گفت: می‌گویم ولی به شرط اینکه تا زنده‌ام به کسی نگویی.

میرعلام سرش را تکان داد. مقدس ادامه داد: سؤال‌هایی برایم پیش آمده بود که جوابش را نمی‌دانستم. گفتم بروم خدمت امیرالمؤمنین و متوسل به ایشان بشوم. وسط توسل و درخواست صدایی از قبر شنیدم که گفت: چرا از امام زمانت نمی‌پرسی... برو مسجد کوفه که قائم ما آنجاست. من هم رفتم و جواب‌هایم را گرفتم. حالا هم برمی‌گردم خانه.

قرامطه حجرالاسود را از کعبه جدا کرده و با خودشان برده بودند. بعد از حدود بیست سال آن را برگرداندند تا سر جایش نصب شود. جعفر پسر محمد پسر قولویه قمی که شنیده بود فقط معصوم می‌تواند حجرالاسود را سر جایش بگذارد، آن سال قصد حج کرد ولی در بغداد مریضی سختی گرفت و زمین گیر شد. کسی به اسم ابن هشام را به عنوان نایب گرفت و

فرستاد حج. قبل از فرستادن او هم نامه‌ای نوشت برای امام
 زمان که در آن از موقع مرگش پرسیده بود و سن و سالش. به
 ابن‌هشام هم گفته بود تو را می‌فرستم فقط برای اینکه این نامه
 را برسانی به کسی که حجر را سر جایش می‌گذارد و جواب
 بگیری. ابن‌هشام هم رفت مکه و روزی که قرار بود
 حجرالاسود را سر جایش بگذارند به چند خادم پول داد تا
 کمک کنند او برود جلو و ماجرا را ببیند. هر کس حجرالاسود
 را می‌گذاشت در دیوار، سنگ بند نمی‌شد تا اینکه جوانی
 گندمگون و خوش‌چهره جلو رفت و سنگ را برداشت و
 سر جایش گذاشت. انگار سنگ اصلاً از جایش کنده نشده بود.
 یک‌دفعه صدای حاجی‌ها به شادی بلند شد. ابن‌هشام دید آن
 جوان از دری از درهای مسجد بیرون رفت. او هم جوان را
 دنبال کرد تا بالاخره در جای خلوتی به او رسید. جوان برگشت
 و گفت: چیزی که با خودت آورده‌ای بده. ابن‌هشام نامه را داد
 و جوان بدون اینکه به نامه نگاه کند گفت: بگو وحشت نکن
 از این مریضی نمی‌میری و سی سال دیگر زنده می‌مانی.
 ابن‌هشام از اینکه مطمئن شده بود جوان خود صاحب‌الامر
 است به گریه افتاد و چنان منقلب شد که قدرت هر حرکتی را از
 دست داد. امام هم رفت. سی سال بعد هم پسر قولویه از دنیا رفت.

در حله حمامی بود و حمام‌داری به اسم ابوراجح. عده‌ای دربارهٔ این ابوراجح پیش حاکم وقت حله بدگویی کردند و گفتند او شیعه است و به خلفا ناسزا می‌گوید. حاکم هم ابوراجح را احضار کرد و دستور داد حسابی او را زدند. دندان‌های جلوییش همه شکست و ریخت. در زبانش سوزن و میخ آهنی فرو کردند. بینی‌اش را سوراخ کردند، طنابی از آن رد کردند و طناب را دست مأموری دادند تا در بازار بگردانند.

مردمی هم که با شیعیان خوب نبودند از خجالت ابوراجح در آمدند! هر کس می رسید مشتی و لگدی حواله می کرد. پیرمرد آن قدر شکنجه شد که مرگ را جلوی چشمانش دید. دستور حاکم هم رسید که بکشندش ولی بعضی از مردم به مأموران حاکم اصرار کردند او را به حال خودش رها کنند که با این وضع امکان زنده ماندنش بعید است. اصرار آن ها نتیجه داد و مأموران پیرمرد را زخمی و مجروح رها کردند. هیچ کس شک نداشت ابوراجح که از اول هم پیرمردی لاغر و ضعیف و زشت رو بود تا صبح زنده نمی ماند. صبح ولی ابوراجح برگشت سر کارش و بین مردم؛ دندان های جلوی سر جایشان بودند، سر حال و قبراق و از زخم ها و ورم های سر و صورت و زبان و بدنش هم خبری نبود. صورتش سرخ و سفید و زیباتر از قبل و خودش هم مثل جوان های بیست ساله شده بود. مردم که جمع شده و از تعجب وامانده بودند، ماجرا را پرسیدند. ابوراجح گفت: درمانده بودم و زبانم هم نمی چرخید با خدا راز و نیازی کنم. در دلم از امام زمان کمک خواستم. نیمه شب یک دفعه خانه ام نورانی شد. جوانی آمد و دست به رویم کشید و گفت: بلند شو برای اهل و عیالت کار کن که خدا تو را شفا داد. صبح که شد دیدم حال این طور است که شما می بینید.

مردی زیدی مذهب با پسرانش که شیعه بودند، اختلاف نظر داشت. هرچه برایش استدلال می کردند قبول نمی کرد. یک بار گفت: بیخود خودتان را اذیت نکنید من عقیده شما را قبول نمی کنم مگر اینکه صاحبان که می گوید اسمش مهدی است بیاید و این مرض قدیمی من را که طیبها نتوانستند خوب کنند شفا بدهد. پسرها هم سکوت کردند.

از آن به بعد پیرمرد چندبار دیگر هم همین حرف را زد. فکر کرده بود بهانه خوبی پیدا کرده برای ساکت و منکوب کردن عقیده پسرهایش. گذشت تا اینکه یک شب پسرها با داد و فریاد پدرشان از خواب پریدند. دیدند ایستاده وسط حیاط و داد می زد: زود باشید، صاحبان رفت، بروید دنبالش...

پسرها بیرون رفتند و گشتند و دست خالی برگشتند. پرسیدند از پدرشان ماجرا چه بود. پدر گفت: جوانی را یک دفعه بالای سر خودم دیدم. پرسیدم: کی هستی؟ گفت: صاحب پسرهایت! بعد دست برد و پاهایم را گرفت، همان جا که مدت ها است ورم دارد و فشار داد. من نگاه کردم دیدم دیگر ورمی نیست. تا به خودم بیایم دیدم جوان نیست و رفته.

پیرمرد بعد از آن مثل آهو سرحال و چالاک شد، با لطف صاحب الامر.

شب جمعه‌ای علامه حلی تصمیم گرفت برود کربلا برای زیارت امام حسین. سوار الاغش شد و راه افتاد. در بین راه عربی پیاده همراهش شد. با هم هم‌صحبت شدند. علامه

احساس کرد جوان عرب آدم فهمیده و باسوادی است. شروع کرد به پرسیدن بعضی مسائل و مشکلات علمی خودش. جوان هم سؤالات را با دلیل و روایات جواب داد تا اینکه در موضوعی علامه جواب جوان را نپسندید و گفت: این فتوایی که گفתי پشتوانه روایتی ندارد.

مرد عرب گفت: در کتاب تهذیب طوسی صفحه فلان، سطر فلان را نگاه کن، حدیثش را می بینی.

دل علامه حلی از این همه آمادگی علمی جوان عرب لرزید. یک دفعه از ذهنش گذشت و پرسید: می شود امام زمان را دید؟! از همان هولی که به جانش افتاده بود چوب دستی اش افتاد زمین. جوان عرب چوب دستی را برداشت و داد دست علامه و گفت: چطور نمی شود دید وقتی دست او در دست توست! علامه از روی الاغ خودش را انداخت پایین تا پای امام را ببوسد ولی از شدت شوق و هیجان بیهوش شد. وقتی بیهوش آمد، جوان رفته بود.

بعدتر کتاب تهذیب شیخ طوسی را نگاه کرد و در همان آدرس حدیثی را که امام زمان گفته بود پیدا کرد. کنار حدیث و در حاشیه کتاب نوشت: این همان حدیثی است که در راه حله به کربلا حضرت مهدی آدرشش را به من داد.

مردم بحرین شیعه بودند و حاکمشان ناصبی و دشمن اهل بیت. حاکم وزیری داشت که بسیار متعصب بود. یک روز وزیر با اناری رفت سراغ حاکم که روی پوستش به شکل طبیعی حک شده بود: لا اله الا الله، محمد رسول الله، ابوبکر، عمر، عثمان و علی خلفاء رسول الله. وزیر به حاکم گفت: این معجزه دلیل بطلان نظر این رافضی‌هاست. به نظرم بگوییم بیایند به این جواب بدهند، اگر نتوانستند یا بکشیمشان، یا قبول کنند جزیه بدهند مثل یهودی‌ها یا دست از شیعه‌گری بردارند.

حاکم حرف وزیر را قبول کرد. بزرگان شیعیان احضار شدند و آن‌ها هم از دیدن انار تعجب کردند و جوابی نداشتند برایش و سه روز مهلت گرفتند. دور هم جمع شدند و عقل‌هایشان را روی هم گذاشتند اما به نتیجه‌ای نرسیدند. تصمیم گرفتند از بین خودشان سه نفر از بهترین‌ها را انتخاب کنند تا آن‌ها متوسل شوند به امام زمان برای حل مشکل. نفر اول، شب اول رفت به بیابان و تا صبح راز و نیاز کرد و از خدا به وسیله امام زمان

سفیدی را پیدا می‌کنی که قالب‌های گلی در آن است. انار را داخل قالب بگذاری تا حقیقت ماجرا برای حاکم روشن شود. به حاکم بگو ضمناً داخل انار جز خاکستر و دود چیزی نیست! محمد پسر عیسی با جواب امام برگشت پیش مردم و با شیعیان رفت سراغ حاکم و از حاکم خواست بروند خانه وزیر. وقتی وارد خانه وزیر شدند، وزیر خواست برود داخل اتاقی که امام گفته بود ولی شیعیان نگذاشتند. خود محمد وارد شد و از داخل سوراخ قالب‌های گلی را پیدا کرد. وقتی انار را داخل قالب گذاشتند دقیقاً اندازه بود. وزیر گفت: این توطئه است.

پسر عیسی به حاکم گفت: توطئه کار وزیر است ولی برای اطمینان شما می‌گویم که داخل انار چیزی جز خاکستر و دود نیست.

حاکم انار را داد دست وزیر، وزیر مجبور شد آن را بشکند. فشار به انار همان و دود و خاکستر اندود شدن سر و صورت وزیر همان. حاکم گفت: این جواب‌ها را از کجا آوردید؟ پسر عیسی گفت: از امام زمانمان.

حاکم گفت: امام زمان کیست و پسر عیسی همه چیز را درباره سلسله امامت به حاکم گفت. حاکم شهادت داد به آنچه اعتقاد شیعیان است و دستور داد وزیر را هم اعدام کردند.

خیری به تو رو کرده! یکی از خدمتکارها پرده اتاقی را بالا زد و گفت راشد داخل شود. جد ما تعریف کرد که وارد اتاق شد و جوانی را دید نشسته و شمشیری بالای سرش به دیوار است. قیافه اش مثل ماه شب چهارده در تاریکی بود. بعد از سلام و علیک جوان گفت: مرا می شناسی؟ من قائم آل محمد هستم، همان کسی که در آخرالزمان با این شمشیر قیام می کنم و زمین را پر از عدل و داد می کنم همان طور که پر از ظلم و ستم شده. راشد به زمین افتاد و صورت روی خاک گذاشت. جوان بلندش کرد و گفت این کار را نکند. امام اسم و طایفه و محل زندگی جد ما را همه می دانست و گفت: دوست داری برگردی پیش کس و کارت؟ راشد هم گفت: بله دوست دارم برگردم و بگویم چه موهبتی به من شده. امام هم به خدمتکاری گفت: راشد را ببرد. یک کیسه پول هم به او داد. خدمتکار چند قدم از خانه همراه راشد آمده بود که از دور یک آبادی را دیدند که مسجدی شبیه مسجد «استاباد» (اسدآباد) داشت. شهری نزدیک آبادیشان. خدمتکار گفت: اینجا را می شناسی؟ راشد که تعجب کرده بود گفت: اینجا شبیه استاباد است، خیلی راه مانده بود تا اینجا! خدمتکار گفت: برو که می رسی به خانه ات. راشد هم آمد و برای طایفه اش ماجرا را گفت. این طایفه هم به لطف صاحب الامر شیعه شدند.

مرد دلاکی پدر پیری داشت و همیشه مواظب احوال او بود. فقط شب‌های چهارشنبه که می‌رفت مسجد سهله پدرش را تنها می‌گذاشت. مسجد سهله را هم به‌خاطر امام زمان می‌رفت. چهلمین شب چهارشنبه‌ای که راهی مسجد سهله شده بود به تاریکی شب خورد. همه‌جا را ظلمات گرفته بود. کمی ترسیده بود. متوجه شد مرد عربی سوار بر اسب از پشت سر می‌آید. با خود گفت: حتماً راهزن است و مال و اموالم را می‌گیرد. نزدیک که رسید با زبان محلی پرسید: کجا می‌روی؟
دلاک گفت: مسجد سهله.

مرد سوار گفت: توی جیبش کاش می‌داری؟
دلاک گفت: نه ندارم. بعد دست در جیبش کرد و یادش آمد کاش می‌هایی که برای بچه‌اش گرفته بود مانده در جیبش.
مرد سوار گفت: لازم نیست به‌خاطر ما بروی مسجد سهله. مواظب پدر پیرت باش. مرد دلاک هنوز درگیر کاش می‌ها بود که سوار ناپدید شد. با خودش فکر کرد از کجا می‌دانست کاش می‌دارم؟ چطور فهمید پدرم تنهاست؟ نکند او امام زمان بود...
از همان جا برگشت و دیگر پدرش را تنها نگذاشت حتی شب‌های چهارشنبه.

یکی از خادمان حرم عسکرین که مسئول سرداب بود به خاطر خصومتی که با اهل بیت داشت کنار سرداب می ایستاد و وقتی زائرها دعا و زیارت نامه‌ای را اشتباه می خواندند با صدای بلند درستش را می گفت تا حواسشان پرت بشود و از حال دعا بیرون بیایند. بالاخره شبی در خواب امام زمان را دید که به او گفت: تا کی زوار من را اذیت می کنی و نمی گذاری زیارت بخوانند؟ چرا دخالت بی مورد می کنی؟ بگذار هرطور می خوانند بخوانند.

خادم صبح که از خواب بلند شد احساس کرد همه جا سکوت است، هردو گوشش کر شده بود و دیگر صدای زائران را نمی شنید.

امام زمان در نامه‌ای به سید ابوالحسن اصفهانی یکی از مراجع تقلید نوشت: خودت را در دسترس مردم قرار بده. جای نشستنت در ورودی خانه باشد تا مردم بتوانند به راحتی پیشت بیایند. سوالات و خواسته‌های آن‌ها را جواب بده که ما کمکت می‌کنیم.

وظیفه شیعیان در غیبت را خود امام زمان در توقیعی روشن کرده: «اگر شیعیان ما - که خدا به شان توفیق طاعت بدهد - در وفا به عهدی که با ما دارند همدل می‌شدند، هرگز مبارکی ملاقات ما از آنان به تأخیر نمی‌افتاد و به زودی سعادت دیدار با معرفتی کامل نصیبشان می‌شد. چیزی ما را از شیعیان پنهان نکرده جز بعضی از کارهایشان که برای ما خوشایند نیست و از آنان توقع نداریم. خداوند یاور ماست و برای ما کافی‌ست و بهترین وکیل است. دروذهای خدا بر سرور ما، امیددهنده و بیم‌دهنده، محمد، و خاندان پاکش باد.»

مہزم اسدی از امام صادق پرسید: آقا جان قربانتان بشوم
ظہور قائم آل محمد کہ انتظارش را می کشید، کی است؟
امام جواب داد: آنہایی کہ وقت ظہور تعیین می کنند دروغ
می گویند، آنہایی کہ برای ظہورش عجلہ می کنند، از بین
می روند و آنہا کہ تسلیم قضای الہی هستند نجات پیدا می کنند
و اہل صبر بہ سمت ما برمی گردند.

از امام رضا پرسیدند: فرج ما کی می‌رسد؟
امام جواب داد: انتظار فرج خودش فرج است، مگر نشنیدید
که خدا در قرآن می‌فرماید: «فَانتَظِرُوا إِنِّي مَعَكُمْ مِنَ الْمُنْتَظِرِينَ».

مفضل پسر عمر از امام صادق پرسید: ظهور و مأموریت مهدی وقت معلومی دارد که مردم باید بدانند؟
امام گفت: خدا وقت آن را طوری معلوم نکرده که مردم بفهمند.

مفضل گفت: چرا؟

امام جواب داد: چون وقت ظهور او همان ساعتی است که خدا می فرماید: «يَسْأَلُونَكَ عَنِ السَّاعَةِ أَيَّانَ مُرْسَاهَا قُلْ إِنَّمَا عِلْمُهَا عِنْدَ رَبِّي لَا يُجَلِّئُهَا لِوَقْتِهَا إِلَّا هُوَ ثُقُلْتُ فِي السَّمَاءَاتِ وَالْأَرْضِ لَا تَأْتِيكُمُ إِلَّا بَغْتَةً». ضمناً مگر در قرآن نخوانده‌ای «إِنَّ اللَّهَ عِنْدَهُ عِلْمُ السَّاعَةِ»، هر کس برای ظهور وقت تعیین کند خودش را در علم خدا شریک دانسته و این کفر است.

از امام رضا پرسیدند: علامت قائم شما چیست وقتی ظهور کند؟
امام جواب داد: علامتش این است که سنش خیلی زیاد است
ولی جوان دیده می‌شود، چهل ساله و یا حتی کمتر. بعد از ظهور
هم با گذشت ایام پیر نمی‌شود.

عمار ساباطی از امام صادق پرسید: ثواب عبادت پنهانی در حکومت باطل ولی همراه امامی که به خاطر تقیه مقام امامتش پنهان است بیشتر است یا ثواب عبادت عیان در حکومت حق با امامی که ظهور و بروز دارد؟

امام جواب داد: بخشش پنهانی بهتر از بخشش عیانی است، عبادت در دوران حکومت باطل با امام پنهان هم به دلیل ترسی که از حکومت وجود دارد ثواب بیشتری دارد.

عمار گفت: قربانت شوم پس با این حساب من دعا می‌کنم از یاران قائم شما نباشم، چون در روزگار امامت شما که در تقیه زندگی می‌کنید ثواب اعمال ما بیشتر است.

امام جواب داد: عمار دوست نداری حق آشکار بشود، عدالت همه جا گسترش پیدا کند و وضع مردم درست شود؛ خدا هدف‌ها را یکی کند و دل‌ها به هم نزدیک شود، کسی در زمین خدا گناه نکند و حق به اهل خودش برسد و کسی از باطلی نترسد؟

امام وصف دوران خوش امام ظهور کرده را می‌گفت برای

شیعه خودش!

یکی از شیعیان از امام صادق پرسید: حال و روز کسی که در انتظار ظهور قائم شما بمیرد چطور است؟
امام جواب داد: مثل کسی است که با قائم و در خیمه‌اش باشد. بعد لحظه‌ای سکوت کرد و ادامه داد مثل کسی است که همراه رسول خدا بوده باشد.

از امام باقر پرسیدند: آقا جان در آیه پنج سوره ابراهیم «وَلَقَدْ
أَرْسَلْنَا مُوسَىٰ بِآيَاتِنَا أَنْ أَخْرِجْ قَوْمَكَ مِنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ وَذَكِّرْهُمْ
بِأَيَّامِ اللَّهِ إِنَّ فِي ذَلِكَ لَآيَاتٍ لِّكُلِّ صَبَّارٍ شَكُورٍ»، و در حقیقت موسی
را با آیات خود فرستادیم [و به او فرمودیم] که قوم خود را از
تاریکی‌ها به سوی روشنایی بیرون آور و روزهای خدا را به آنان
یادآوری کن که قطعاً در این [یادآوری] برای هر شکیبای
سپاسگزاری عبرت‌هاست، منظور خدا از «ایام الله» چیست؟
امام باقر جواب داد: ایام الله سه روز است؛ روز قیام قائم آل
محمد، روز مرگ و روز قیامت.

از امام صادق پرسیدند خدا در قرآن می‌فرماید: «وَيَوْمَئِذٍ يُفْرَحُ
الْمُؤْمِنُونَ» و آن روز مؤمنین به نصرت الهی خوشحال می‌شوند؛
آن روز چه روزی است؟

امام جواب داد: موقع قیام قائم ما، اهل ایمان از پیروزی خدا
خوشحال می‌شوند.

از امام صادق پرسیدند: چرا وقتی اسم «قائم» می‌آید باید بلند
شد و ایستاد؟

امام جواب دادند: ...از رسوم ادب این است که غلام موقع نگاه
کردن مولای بزرگوار خود، بایستد و احترام کند و از خداوند
فرج و ظهور او را تمنا دارد!

فضال از امام رضا شنید که گفت: انگار می بینم شیعیانمان را که چهار نسل بعد، پسر م را از دست می دهند و در کوه و دشت و صحرا دنبالش می گردند و پیدایش نمی کنند.

فضال گفت: چرا ای پسر رسول خدا!

امام رضا جواب داد: چون غایب می شود.

فضال با تعجب پرسید، چرا غایب می شود؟

امام گفت: چون وقتی با شمشیر قیام کرد، بیعت کسی به گردنش نباشد.

در روایات آمده: در آخرالزمان گواهی عادل رد می‌شود و شهادت دروغ‌گو را می‌پذیرند. زنان شبیه مردان و مردان شبیه زنان می‌شوند. آدم‌ها سر هیچ و پوچ سیلاب خون راه می‌اندازند. دعاها دیگر مستجاب نمی‌شود. کسی از خدا نمی‌ترسد. مردم دین را به دنیا فروخته‌اند.

آخرالزمان وقتی است که بشر به خاطر بی‌توجهی به ارزش‌های اصیل الهی و انسانی، با وجود برخورداری از زندگی به ظاهر زیبا

به شرایط نکبت‌باری دچار می‌شود. هرچند شکم‌ها سیر و زندگی پر زرق و برق خواهد بود، ولی روح‌ها مضطرب و سرگشته است و از دست دادن هدف و فلسفه درست زندگی، مردم را به یأس و ناامیدی کشنده‌ای دچار می‌کند تا یادشان بیاید: «بقیة الله خیر لکم ان کتم مؤمنین...»

امام علی هم در این باره فرموده‌اند: از علائم ظهور آن است که به همدیگر بد می‌گویید و یکدیگر را تکذیب می‌کنید و از شیعیان من باقی نمی‌ماند؛ مگر به اندازه سرمه در چشم و نمک در غذا.

امام صادق به برپایی حکومت‌های مختلف اشاره می‌کنند که: این امر مقدس (ظهور) به وقوع نمی‌پیوندد مگر زمانی که تمام گروه‌ها به حکومت برسند و خود را نشان دهند تا نگویند کار امام را ما هم می‌توانستیم انجام دهیم.

و در جای دیگری می‌گویند: مردم در انتهای غیبت از دین خارج می‌شوند گروه‌گروه؛ آن‌چنان که در صدر اسلام دسته دسته وارد می‌شدند، و این نشان از ضعف این حکومت‌ها در اداره دین و دنیای مردم است.

آنچه واضح است اینکه ظهور اتفاق نمی‌افتد تا مردم دنیا به حضور و ظهور یک منجی احساس نیاز جدی کنند و به او رو بیاورند.

کسی به امام باقر گفت: مرجئه می گویند وقتی مهدی قیام کند، همه کارها به خودی خود، برای او درست می شود و به اندازه یک ظرف حجامت هم خون نمی ریزد.

امام جواب داد: هرگز این طور نیست! به خدا اگر قرار بود کارها خود به خود برای کسی روبه راه بشود، برای رسول خدا می شد همان وقت که دندان های پیشین آن حضرت شکست و صورتش زخمی شد.

هرگز این طور نیست! به خدا کار به آنجا می کشد که ما و شما عرق و خون دلمه بسته به خاطر جنگ را از پیشانی مان پاک کنیم. بعد دست کشید به پیشانی اش.

وقتی از اسلام جز اسم و از قرآن جز رسم نماند، وقتی مساجد آباد ولی از لحاظ تقوی و هدایت خراب می‌شوند، وقتی فتنه و آشوب از اهل دانش سر می‌رسد، وقتی مردها مثل زن‌ها و زن‌ها مثل مردها می‌شوند، وقتی شهادت ناحق قبول می‌شود و گواهی عادل‌ها رد می‌شود، وقتی مردم ریختن خون و زنا و ربا را به راحتی انجام می‌دهند... وقتی سفیانی از شام شورش کند، وقتی نفس زکیه بین رکن و مقام به قتل رسد... دیگر وقت آمدن اوست. او که وقتی بیاید در کنار کعبه اولین حرفی که خواهد زد این است: «بقیة الله خیر لکم ان کتتم مؤمنین».

انقلاب امام حسین از سرزمین وحی شروع شد، از مسجدالحرام. انقلاب پسرش هم از همان جا شروع می‌شود، از مکه، از مسجدالحرام؛ تکیه می‌دهد به کعبه و صدا می‌زند: «انا بقیة الله» من از هر کسی به محمد و خدایش نزدیک‌ترم... دیگر آن موقع لازم نیست بپرسیم «این الطالب بدم المقتول بکربلا» چون او منتقم حسین است هر چند دشمنانش بگویند دین جدید آورده، همان‌طور که به امام حسین گفتند از دین خارج شده!

ابوبصیر از امام رضا پرسید: پسر رسول خدا تاویل این آیه چیست که خدا در سوره صف آیه ۹ می‌فرماید: «هُوَ الَّذِي أَرْسَلَ رَسُولَهُ بِالْهُدَىٰ وَدِينِ الْحَقِّ لِيُظْهِرَهُ عَلَى الدِّينِ كُلِّهِ وَلَوْ كَرِهَ الْمُشْرِكُونَ»؟ امام رضا گفت: هنوز وقت تاویل این آیه نرسیده.

ابوبصیر با تعجب گفت: پس کی وقتش می‌رسد؟ امام جواب داد: ان شاء الله وقتی قائم ما قیام کند. آن وقت هر کافر و مشرکی از ظهور او ناراحت می‌شود. کار به جایی می‌رسد که حتی اگر کفار و مشرکین در داخل سنگ‌ها و صخره‌ها پنهان شوند، آن سنگ‌ها به حرف می‌آیند و می‌گویند: آی مؤمنان! کافری درون من پنهان شده بیایید و او را بگیرید.

وقتی بیاید زمین گنج‌هایش را برای او بیرون می‌ریزد، حکومتش شرق و غرب عالم را می‌گیرد. خدا دین او را بر همه ادیان پیروز می‌کند، همه خرابه‌ها آباد می‌شود، عیسی می‌آید و پشت سر او نماز می‌خواند، هر بتی در آتش می‌سوزد و فقط خدا پرستیده می‌شود. درندگان و چرندگان هم در آسایش زندگی خواهند کرد، زنی زیبا و جوان با طبقی طلا بر سر از شهری به شهر دیگر می‌رود بی آنکه احساس ترس کند... وقتی بیاید دنیا گلستان می‌شود.

غایب از نظر هست ولی هم حاضر است هم ناظر. امام هیچ وقت شیعیان را فراموش نکرده و نمی‌کند. گاهی هم بی‌آنکه بدانند به دادشان رسیده است و لابد می‌رسد. گوااهش هم فرمایش خود حضرت حجت است: «ما در رعایت حال شما کوتاهی نمی‌کنیم و یاد شما را از خاطر نبرده‌ایم و اگر جز این بود، از هرسو گرفتاری به شما رو می‌آورد و دشمنان، شما را از میان می‌بردند، پس تقوای الهی پیشه سازید.»

منابع

- امین، سیدمحسن، آشنایی با امام زمان علیه السلام، ترجمه گروه مترجمان. نشر طور، چاپ سوم، ۱۳۸۰ ش.
- امینی، ابراهیم، دادگستر جهان، دارالفکر، قم، ۱۳۵۲ ش.
- بحار الانوار، ج ۱۳، علامه مجلسی، نشر جاویدان، باختران.
- تاج لنگرودی، محمدمهدی، سیمای امام زمان حضرت مهدی (عجل الله تعالی فرجه)، دارالکتب الاسلامیه، ۱۳۸۶.
- ترجمه جلد دوازدهم بحار الانوار، زندگانی حضرت امام محمد تقی و امام علی النقی و امام حسن عسکری علیهم السلام، محمداقصر مجلسی، ترجمه موسی خسروی، تهران، کتابفروشی اسلامیه، ۱۳۷۹ ق.
- جعفریان، رسول، حیات فکری و سیاسی امامان شیعه، ج ۲، سازمان تبلیغات اسلامی، تهران، چاپ اول.
- حسینی بحرانی، سیدهاشم، سیمای حضرت مهدی (عج) در قرآن، سیدمهدی حائری قزوینی (مترجم)، سیدمحمدمنیر میلانی (محقق)، آفاق، ۱۳۸۷.
- دایرةالمعارف تشیع، جلد دوم، چاپ دوم، سال ۱۳۷۲.
- شریف قرشی، باقر، زندگانی امام حسن عسکری علیه السلام، ترجمه سیدحسن اسلامی، قم، انتشارات جامعه مدرسین، ۱۳۷۴.
- صفائی حائری، علی، تومی آبی، قم، لیلۃ القدر، چاپ دوم، ۱۳۸۱ ش.

کمپانی، فضل الله، حضرت امام حسن عسکری، (م ۱۴۱۴ق) تهران، انتشارات مفید، ۱۳۶۰.

محلاتی، ذبیح الله، تاریخ سامرا، ج ۳، تهران، کتابفروشی اسلامیة، ۱۳۸۸ق.
محمدی اشتهاردی، محمد، حضرت مهدی (عج) فروغ تابان ولایت، مسجد مقدس جمکران، ۱۳۸۷.

محمدی ری شهری، محمد، سید کاظم طباطبایی، امام مهدی (عجل الله تعالی فرجه) از نگاه حدیث ثقلین، دارالحدیث ۱۳۸۵.